

نان



● مهری ماهوتی

قصه‌ی اول

کوچه خلوت بود. مامان مورچه و دوازده پسرش، دنبال غذا می گشتند. پسر دوازدهمی گفت: «بوی نان می آید!» مامان مورچه و بچه‌هایش بو کشیدند. بو از وسط کوچه می آمد. رفتند و به نان رسیدند. گنجشک سر دیوار بود. بال زد و آمد. مامان مورچه داد زد: «آهای، مواظب باش پایت را روی نان ما نگذاری!» گنجشک گفت: «جیک جیک، این نان مال من است. خودم پیدایش کردم.» مرغ و جوجه‌هایش هم رسیدند. مامان مرغ گفت: «قُد قُد قُدا... کسی نان ما را نخورد!» یک دفعه همه جا تاریک شد. سایه‌ی ابر سیاهی روی کوچه افتاد. بعد هم چک و چک باران بارید. مورچه‌ها از یک طرف دویدند، مرغ و جوجه‌هایش از یک طرف دیگر. گنجشک هم زودتر از همه پرید و رفت. کوچه پُر از آب شد. آب راه افتاد و نان را با خودش بُرد که بُرد!



نان سنگک، توی نانوايي به ديوار چسبيده بود. ميخِ روي ديوار، نان را محکم گرفته بود و ول نمی کرد.

نان داد زد: «کمک! کمک! یکی به من کمک کند. یکی من را از دست میخ نجات بدهد. من این بالا خسته شده‌ام، حوصله‌ام سر رفته...»

میخ گفت: «ببین بچه نان، بی خود داد و فریاد نکن! الان سرت داغ است، نمی فهمی چه می گویی. باید همین جا بمانی تا همه تو را ببینند.»

اما نان سنگک به این حرف‌ها گوش نمی کرد. می خواست هر جور شده بیاید پایین. خودش را تکان تکان داد و شروع کرد به تاب خوردن.

میخ دید که نان آرام نمی گیرد. خودش را یک کم تکان داد و نان را انداخت پایین.

نان سنگک افتاد روی سنگ ریزه‌ها.

سنگ ریزه‌ها سردشان بود. سنگک داغ را کشیدند روی سرشان و راحت خوابیدند.

صبح که شد، نانوا آمد. نان را برداشت و انداخت توی کیسه، قاطی نان خشک‌ها.

میخ از بالا به نان سنگک خشک نگاه کرد و گفت: «حیف!... خودت خواستی بچه نان!»

